

مردی که یکی را دوتا می‌دید

روزی بود، روزگاری بود. مردی بود که چشمش «احول» بود یعنی یکی را دو تا می‌دید و از بس به این علت در کار خود اشتباه می‌کرد کار مرتبی به او نمی‌دادند. در شمردن اشتباه می‌کرد، در راه رفتن اشتباه می‌کرد، و دایم بایستی حساب کند که چندتا می‌دیدم و درستش چندتا است. هزار جور بدبختی در دنیا هست، او هم این نقص را داشت اما نکته سنج و شیرین زبان بود و همانطور که گاهی این عیب مایه غصه و ناراحتی می‌شد گاهی هم اسباب خنده و تفریح خودش و دیگران را فراهم می‌آورد و به هر حال با کمک دیگران زندگی می‌کرد.

یک روز از شهری به شهری سفر کرد و چون دستش خالی بود پیش کسی داستان خود را گفت و از او کمک خواست.

آن شخص گفت: «چرا پیش حاکم نمی‌روی؟ ما حاکمی داریم که بسیار دارنده و با سخاوت است و برای همه کسانی که مانند تو علیل و ناتوانند یک مستمری معلوم کرده است و همراه پنج دینار به ایشان اعانه می‌دهد و این برای یک زندگی ساده کافی است، برو خودت را معرفی کن و یک باره خیالت را آسوده کن.»

مزد لوچ خوشحال شد و یکسر رفت پیش حاکم. موقعی رسید که حاکم سوار شده بود تا به شکار برود. اجازه گرفت و خودش را معرفی کرد و گفت: «چشم من این خاصیت را دارد که یکی را دوتا می‌بینم و هرچه سعی می‌کنم که از اشتباه خودداری کنم نمی‌شود. به همین علت از کار وامانده‌ام و محتاج شده‌ام آمده‌ام تا به من کمک کنید که به گدایی نیفتم.»

حاکم به حرف مردم خوب گوش می‌داد اما لم حرف می‌زد و جوابی به او نداد. رسمش هم این بود که دستور پرداخت را می‌نوشت و به دست پیشکارش می‌داد و علت آن را خودش می‌دانست. حاکم خودش هم نقصی داشت، زبانش لکنت داشت و نمی‌خواست جلو مردم حرف بزند تا لکنت زبانش آشکار نشود.

مرد احول وقتی سکوت حاکم را دید که چیزی از او نمی‌پرسد و جوابی نمی‌دهد، فکر کرد که حاکم دارد فکر می‌کند و در قبول تقاضای او تردید دارد. با خود گفت:

«بگذار فرصت را غنیمت بشمارم و با شیرین‌زبانی حاکم را وادار کنم که زودتر تصمیم بگیرد و محبت را زیاد کند.» این بود که گفت: «اگر جناب حاکم عنایتی درباره من بفرمایند فایده‌اش از دیگران هم بیشتر است زیرا که من یکی را دو تا می‌بینم، عطای شما را دو برابر می‌بینم، دو برابر دیگران خوشحال می‌شوم، و دو برابر دیگران به شما دعا می‌کنم.»

حاکم از این حرف خوشش آمد. قهقهه خندید اما باز هم جوابی نداد. شیرین‌زبانی مرد دوبین کارگر افتاده بود و حاکم از این نکته سنجی خوشحال شده تصمیم گرفته بود به جای پنج دینار ده دینار برای او حقوق معلوم کند ولی چون عازم حرکت بود و وقت فرمان نوشتن نبود بعد از خنده خود پیشکارش را با اشاره جلو خواست و به مرد احوال اشاره کرد و گفت: «ده ده دینار!»

پیشکار قهقهه خنده حاکم را شنیده بود و فهمیده بود که این مرد با حرفی حاکم را خوشحال کرده است و این هم دستور کمک ماهانه است. با عجله برگشت که به مأموران حساب دستور بدهد سند را بنویسند و ده دینار حقوق به این مرد بدهند. مرد لوج به حاکم تعظیم کرد و به دنبال پیشکار روان شد. اما چون از لکنت‌زبان حاکم خبر نداشت وقتی ده ده دینار را شنید فکر کرد که ده ضربدر ده می‌شود صد دینار. با خود گفت: «از بس حاکم از حرف من خوشش آمده، صد دینار اعانه معلوم کرده و می‌ترسید که پیشکار چیزی از آن کم کند.»

اتفاقاً پیشکار هم همین را از او پرسید و گفت: «معمولاً حاکم پنج دینار مستمری می‌دهد توجه کار کردی که بیشتر گرفتی؟»

مرد لوج برای اینکه بهانه‌ای بتراشد و تعجب پیشکار را کم کند گفت: «حاکم سرا می‌ناسد. من سرپرست ده نفر از علیها هستم. به حاکم گفتم اگر نمی‌خواهی همه با هم بیایند و مزاحم بشوند یکباره به ما هر کدام ده دینار کمک کن عوض نزدیک است که از این شهر برویم و زحمت را کم کنیم. این بود که حاکم خندید و قبول کرد و صد دینار حواله کرد، برای هر یکی ده دینار و جمعش صد دینار.»

پیشکار به شک افتاد و حرفهای مرد لوج را باور کرد و گفت: «عجب، پس شما ده نفر بد و راستی صد دینار بود؟»

مرد احوال گفت: «اختیار دارید، مگر شما می‌خواهید چیزی از آن کم کنید؟»

پیشکار گفت: «نه، نمی‌خواهم کم کنم، ولی من خیال کردم ده دینار است.»

حالا که اینطور است باشد.» به مأموران دستور داد صد دینار سند بنویسند و به آن مرد بدهند. و خود پیشکار برگشت تا حاکم را همراهی کند.

در راه که می‌رفتند صحبت از مرد لوچ شد. پیشکار گفت: «من هیچوقت او را ندیده بودم ولی خودش گفت که حاکم ما را می‌شناسد.»

حاکم گفت: «من او را نمی‌شناختم ولی حرف خوشمزه‌ای زد خوشم آمد. می‌دانی چه گفت؟ گفت من یکی را دو تا می‌بینم و هرچه به من برسد دو برابر خوشحال می‌شوم و دو برابر سپاسگزار می‌شوم و ثواب آن هم دو برابر می‌شود. من از این مضمون خنده‌ام گرفت این بود که دو برابر دیگران به او دادم، ولی نه، من او را نمی‌شناختم.» پیشکار گفت: «عجب، پس شناسایی را دروغ گفته. به من گفت که حاکم ما را می‌شناسد و ما ده نفریم و من سرپرست آنها هستم و به حاکم گفتم تنها آمده‌ام تا مزاحمت کم باشد و از این چیزها.»

حاکم گفت: «عجب مرد می‌هستند! معلوم نیست چرا بیخود داستان به هم می‌بافند. هیچ از این چیزها نبود، چون علیل بود و آن لطیفه را گفت ده دینار به او دادم.»

پیشکار تمام قضیه را فهمید. از صد دینار چیزی نگفت ولی به فکر فرو رفت: «مرد لوچ نمی‌دانسته که حاکم زبانش الکن است و بعضی حرفها را دوبار می‌گوید. وقتی ده ده دینار را شنید باور کرده که صد دینار است و بعد دروغی ساخته و برای درست جلوه دادن آن بهانه‌ای تراشیده، اما من چه؟ من که وضع حاکم را می‌دانستم نباستی به حرف آن مرد فریفته شوم و حالا باید اشتباه خود را درست کنم و آن دروغ-گوی حقه‌باز را تنبیه کنم.»

وقتی به شهر برگشتند پیشکار به مأموران خود گفت: «مردی به این نشانی که آمد اینجا و صد دینار گرفت، هر جا دیدید بیاوریدش.» مرد احوال را در شهر مشغول خرید یافتند و آوردند و هنوز چیزی نمی‌دانست.

پیشکار به او گفت: «ناقلای حقه‌باز، این چه کاری بود که کردی و مرا ناراحت کردی.»

مردی که یکی را دو تا می‌دید دروغ خود را به یاد آورد و جواب داد: «باید مرا ببخشید. خوب، من یک دروغی گفتم ولی ضرری که به کسی نرزد، چه ده نفر چه یک نفر. باور کنید نمی‌دانستم که شما ناراحت می‌شوید، حالا هم که طوری

نشده، شما به هر حال دستور حاکم را عمل کرده‌اید.»

پیشکار گفت: «کدام دستور؟ حاکم ده دینار حواله کرده بود و تو با آن حرفها آدمی مثل مرا فریب دادی و صد دینار گرفتی.»

مرد لوچ گفت: «حالا بیا درستش کن. عجب فرمایشی می‌فرمایید! مگر خود جناب عالی نشنیدید که حاکم فرمودند ده دینار؟ کار بدی که من کردم ادعای آشنایی و دروغ چند نفر بودن بود و گرنه صد دینارش که معلوم بود.»

پیشکار دید که ناچار است حقیقت را به مرد لوچ بفهماند و فهماند که حاکم زبانش چنین است و رسمش هم نوشتن حکم است ولی چون موقع حرکت بوده زبانی گفته، مقصود هم همان ده دینار بوده و بقیه باید به خزانه برگشت داده شود.

تازه مرد لوچ قضیه را فهمید و گفت: «خود من هم تعجب کردم، زیرا صد دینار خیلی پول است و ترسیدم شما شک داشته باشید. این بود که آن دروغ را ساختم. حالا آیا نمی‌شود که همان صد دینار باشد؟ شعا که بخیل نیستید، حاکم هم که بازخواست نمی‌کند.»

پیشکار گفت: «خزانه صاحب دارد و من به دستور حاکم کار می‌کنم. اگر تو می‌توانی که بروی و نود دینار دیگر دستور بگیری ما بخیل نیستیم و گرنه مسئول هستیم.»

مرد دوبین گفت: «من زبانش را دارم اما باید بدانم که حاکم چه گفته است تا بهانه‌ای بسازم و جوابی بدهم و دوباره حکمی بگیرم.»

پیشکار گفت: «حاکم دروغ گفتن تو را فهمیده و پول زیادی گرفتن را هم فهمیده و خیلی هم بد شده.»

مرد لوچ گفت: «پس همه چیز گفته شده، آنچه به حاکم گفته بودم راست بود و سودمند افتاد، آنچه بعد گفتم دروغ بود و ضرر داشت. دیگر روی آن را ندارم که پیش حاکم بروم. ولی تو را به خدا بین طبیعت چه ظلمی به من کرده، من یک نقص دارم که یکی را دوتا می‌بینم و حاکم هم نقصی دارد که یکی را دوتا می‌گوید، آن وقت نقص من به ضرر من تمام می‌شود و نقص حاکم به ضرر او تمام نمی‌شود.»

پیشکار گفت: «کدام نفع و کدام ضرر؟ تو برای دوبینی خود به جای پنج دینار ده دینار گرفتی. این که ضرر نیست، اما حاکم برای دوگویی خود به جای ده دینار صد دینار بخشیده.»

لوچ گفت: «نه، من برای تقصی که دارم از کار و زندگی افتاده‌ام و مردم دودیدن را بر من عیب می‌گیرند. اما حاکم ده تا را صد تا می‌کند و این دوگویی مایه خوشحالی می‌شود و من ده برابر به او دعا می‌کنم.»

پیشکار گفت: «درست نیست، کسی هم گناهکار نیست، اما هیچکس علت و نقص را در خودش نمی‌پسندد. نقص عضو عیب نیست و گناه نیست و یک نقص است نه بیشتر و نه کمتر. اصل کار نیت و قصد انسان است که ممکن است خوب یا بد باشد، دوگویی حاکم هم همیشه مایه دعاگویی نمی‌شود. اگر همین حالا حاکم بداند که تو دروغ گفته‌ای و نود دینار زیادی گرفته‌ای و حکم کند که بر تو ده ده تا شلاق بزنند آیا باز هم مایه خوشحالی و دعاگویی تو می‌شود؟»

مرد احوال گفت: «نه، تو را به خدا، دستم به دامنتم، دروغ مرا ببخش و این هم نود دینار زیادی. برای من همین ده دینار بس است و از دو دیدن هم گله‌ای ندارم و از آن دو حاکم و از شما دو پیشکار هم خیلی ممنونم.»

جاهلانه

روزی بود، روزگاری بود. دو جاهل در صحرای بلخ می‌رفتند. راه دراز بود اما از جهالت تا حماقت راه درازی نیست؛ نادان احمق یا حرفی ندارد یا درگفت و شنید چیزی برای دعوا پیدا می‌کند. وقتی از خاموش ماندن حوصله سر رفت یکی به دیگری گفت: «فلان فلان شده، آخر یک چیزی بگو، خفه شدیم.»

جاهل برای خود زبانی دارد که خام است و زینتش دشنام است. شنونده جواب داد: «به جهنم که خفه شدی اما اگر حرفی پیدا کرده‌ای که تو را قفلک می‌دهد بگو و نترس، من دارم!»

اولی گفت: «نه، مقصودم این است که خودمان را مشغول کنیم و راه را نزدیک کنیم. حکایتی، روایتی، اما مرا بگو که از احمقی مثل تو آدم بته‌مرده تقاضای نطق می‌کنم.»

دومی جواب داد: «خوبه، خوبه، خواهش می‌کنم در دهانت را بگذار که بوی پیاز، صحرا را برداشت.»

اولی گفت: «نه تو بگیری، یک چیزی بگویم سرمان گرم شود، بیا از آرزوی خود حرف بزنیم.»

دومی گفت: «خیلی خوب، بگو ببینم تو می‌خواستی چی داشته باشی؟»

اولی گفت: «من آرزو دارم چند تا بز و میش حسابی داشته باشم که در این صحرا بچرند، از شیرشان بنوشم، از پشمشان بپوشم، کودشان را بفروشم و به هیچکس احتیاج نداشته باشم و هیچ احمقی مثل تو را آدم حساب نکنم.»

دومی گفت: «کل گفتم. من هم آرزو دارم چند تا گرگ داشته باشم آنها را ول کنم بیایند بز و میش تو را از هم بدرند و بخورند تا سیل‌هایت آویزان شود.»

اولی گفت: «خیلی بی‌معرفتی! مگر من به تو چه بدی کرده‌ام که می‌خواهی گوسفندهایم را نابود کنی؟»

دومی گفت: «از این بدتر چه می‌خواهی که اولین کارت با میش و بزت این است که مرا آدم حساب نکنی. خدا نکند که تو چیزی داشته باشی.»

اولی گفت: «راستش را بخواهی حالش هم به یک مشت من بند نیستی.»

دومی گفت: «به نظرم سربه‌تنت زیادی کرده! می‌خواهی حالت را جا بیاورم؟»

اولی گفت: «مردش نیستی، این شکر خوردنها برای دهن تو خیلی زیاد است.»

دومی گفت: «حالا که اینطور شد پس بگیر!» مستی به‌چانه رفیقش زد و با هم گلاویز شدند و حالا نزن کی بزن. بعد از اینکه پیراهنشان پاره شد و لکه‌های خون دست و دامنشان را نقاشی کرد و همچنان یکدیگر را نگاه داشته بودند که نفس تازه کنند شخصی از راه رسید و گفت: «چه‌تان است، جو زیادی خورده‌اید؟ چرا مثل آدم مساله را با زبان خوش حل نمی‌کنید، دعوا که برای آدم نان نمی‌شود.»

اولی گفت: «نه‌آخر، این بی‌معرفت را بگو که چشم ندارد بز و میش مرا ببیند و گرگش را بر سر آنها می‌فرستد.»

دومی گفت: «تقصیر از خودش است. لیاقت هیچ چیز را ندارد و اگر دو تا گوسفند داشته باشد دیگر خدا را بنده نیست. می‌خواستم آدمش کنم.»

تازه رسیده گفت: «خوب، حالا کوگرگ و کوهگوسفند؟ من که چیزی نمی‌بینم.»

اولی گفت: «نه بابا، گوسفند و گرگ اینجا نیستند. ما داشتیم آرزوهايمان را می‌گفتیم و این احق نگذاشت دو تا کلام حرف بزنم.»

دومی گفت: «نه تو را به‌خدا. حماقت این یکی را بین که گرگی در کار نیست و او رفیق جانی‌اش را فدای میش و بزش می‌کند.»

تازه رسیده گفت: «خیلی خوب. ول کنید بینم و داستان را تعریف کنید.» وقتی از اول قصه را گفتند سومی گفت: «شما هر دوتان آدمهای جاهل احقی هستید که سر هیچ و پوچ دعوا می‌کنید. اصلاً دو تا بز و میش چه هست که کسی برای آنها خون خودش را کثیف کند؟» بعد رو کرد به‌اولی و گفت: «خوب، آدم حسابی، تو که آرزو می‌کردی می‌خواستی یک‌گله شتر آرزو کنی که هم پشمش بیشتر باشد، هم شیرش، هم قیمتش، دیگر گرگ هم حریف آنها نمی‌شد.»

دومی گفت: «خوب، من هم یک‌گله فیل آرزو می‌کردم و آنها را به‌جان‌شترها می‌انداختم.»

تازه رسیده مرد قلچماقی بود. اوقاتش تلخ شد و گفت: «این خبیث بی‌شعور را بین که سرش برای دعوا درد می‌کند. خیال نکنی‌ها! من خودم ده تا فیل را که مرده و زنده‌اش صد تومان است با یک مشت نغله می‌کنم.»



دومی گفت: «تو غلط می کنی در دعوایی که مال تو نیست دخالت می کنی.»
تازه رسیده گفت: «همین که گفتم. اگر بخواهی روی حرف من حرف بزنی این
گوشه‌ایت را می گیرم و آدمت می کنم.»

بلافاصله تازه رسیده پیش رفت و گوشه‌های دومی را گرفت.
اولی به‌رگ غیرتش برخورد و به‌تازه رسیده گفت: «اصلاً تو کی هستی و چه
می گویی؟»

تازه رسیده گفت: «عجب آدمهای جاهلی هستند! من می‌خواهم صلعتان
بدهم و شما با من یکی به‌دومی کنید؟» دست اولی را هم گرفت و تاب داد.
دومی به‌غیرتش ننگید. یخه سومی را گرفت و گفت: «بین داداش، ما هر چه
هستیم با هم رفیقیم ولی تو غریبه‌ای و حریف ما نیستی.»
سومی گفت: «غریبه جد و آبادتان است. این صحرا مال من است و شما حق
ندارید در اینجا دعوا راه بیندازید.»

اولی و دومی گفتند: «یک صحرائی به‌تو نشان بدهیم که خودت حظ کنی.»
دو نفری با او دست به‌گریبان شدند و او زورش می‌چربید. بعد از قدری زد و
خورد گفت: «قضیه با کتک کاری حل نمی‌شود شما خیال کردید اینجا شهر هرت
است ولی بد خیال کردید. دیوان بلخ نزدیک است. می‌برمتان پیش قاضی تا دخلتان
را بیاورد.»

دو نفری گفتند: «برو برویم، ما با تو کاری نداشتیم. تو ما را کتک زدی، برویم
تا نشانت بدهیم.»

آمدند پیش قاضی دیوان بلخ و هر سه شکایت داشتند، این گفت: «آن مرا زده
است» و آن گفت: «این مرا زده است.»

قاضی پرسید: «گفتگو بر سر چه بود؟» داستان را شرح دادند. قاضی تمام حرفها
را شنید و گفت: «بسیار خوب، باید بزها و میشها و گرگها و شترها و فیلهها را حاضر
کنید تا حکم دیوان بلخ را صادر کنیم.»

گفتند: «آخر، بز و میش و گرگی و شتری و فیلی در کار نیست. ما اینها را
آرزو کرده بودیم.»

قاضی دیوان بلخ گفت: «خیلی خوب. آرزو بر جوانان عیب نیست، ولی کار
ما حساب دارد. شما کتک کاری کرده‌اید و حالا یا باید هر سه را به زندان بیندازم،

یا باید ضامن بدهید و تمام آثار جرم را حاضر کنید تا رسیدگی کنیم و بیگناه را از گناهکار بشناسیم.»

گفتند: «خیلی خوب، می‌رویم زندان.»

قاضی گفت: «خیال کردید، زندان ما نان مفت ندارد به کسی بدهد. باید خودتان ضامن یک‌دیگر شوید و بروید بزها و میشها را بیاورید تا برایتان آش درست کنند، گرگ و شتر و فیلش را هم به شما تخفیف می‌دهم.»

جاهلان دیدند حرف حساسی جواب ندارد و چاره نیست. از یک‌دیگر ضمانت کردند و رفتند که بزها را بیاورند. ولی هنوز که هنوز است به آرزوی خودشان نرسیده‌اند.

عاقلانہ

روزی بود، روزگاری بود. دو عاقل در راهی می‌رفتند. یکی از آنها مسافتی جلوتر بود و آهسته می‌رفت. دیگری از دنبال می‌آمد و تندتر می‌رفت. وقتی به هم رسیدند آن که رسیده بود سلام کرد و آن که مانده بود جوابش را داد.

مرد رسیده پیلهور بود؛ کوله‌پشتی بر پشت داشت و چیزی به آبادی دیگر می‌برد تا بفروشد و چیزی دیگر بخرد. این کارش بود. وقتی به مرد مانده رسید بعد از سلام و علیک پرسید: «شما هم به جابلقا می‌روید؟»

مانده گفت: «نمی‌دانم، شاید.»

رسیده قدری تعجب کرد. لبخندی زد و گفت: «آخر، ظاهرش این است که ما هر دو از جابلقا می‌آییم و به جابلقا می‌رویم. این راه به همان جا می‌رسد و اگر آهسته برویم دیر می‌شود و شب می‌شود. نمی‌خواهی قدری تندتر برویم؟ و آن وقت، چطور نمی‌دانی که به کجا می‌روی؟ اگر کسی به جابلقا نرود از این راه نمی‌رود.»

مانده، از این که هم سخنی پیدا کرده بود خوشحال شد، گفت: «باشد، تندتر می‌رویم. ولی هدف من جابلقا نیست، هدف من فهمیدن است. من حکمت و معرفت را جستجو می‌کنم هر جا که باشد، این که آهسته می‌رفتم داشتم فکر می‌کردم که چه خوب است آدم به یک انسان کامل برسد و اسرار زندگی را از او بیاموزد.»

رسیده گفت: «خوب، بله، انسان کامل خیلی کمیاب است و اسرار زندگی را همه نمی‌دانند. ظاهرش این است که هیچ کس هیچ چیز نمی‌داند. آنها هم که خیال می‌کنند خیلی می‌دانند گاهی به همین جا می‌رسند، اما چرا تنها و بی‌هدف در بیابان جستجو می‌کنند؟ آیا تصور می‌کنی حکمت و معرفت در شهر نباشد، انسان کامل در شهر نباشد؟»

مانده گفت: «در غلغلۀ شهر همه به دنبال زندگی هستند، من حقیقت را می‌جویم.»

رسیده گفت: «خیلی بر خود سخت گرفته‌ای. فهمیدن، حکمت، معرفت، اسرار زندگی و حقیقت را جستجو می‌کنی، خوب است، ولی اجازه بدهید بپرسم که شغل

شما چیست؟»

مانده گفت: «شغل؟ کار؟ من تا به حقیقت نرسم به چیزی دیگر مشغول نمی شوم. راه دور و درازی در پیش است.»

رسیده با خود گفت: «خدایا! این چه جور آدمی است، اگر راه دور و دراز است پس چرا اینقدر آهسته می رفت.» بعد گفت: «خیلی خوب، شناختن حقیقت چیز خوبی است ولی تا کسی با مردم و با زندگی درگیر نباشد حقیقت را پیدا نمی کند. آنها هم که انسان کامل بودند همه در میان مردم و با مردم زندگی می کردند و کاری و شغلی داشتند، حقیقت را هم می شناختند، پیغمبرهای خدا را بگو، نوح نجار بود، ابراهیم بنا بود، موسی شبان بود، داوود آهنگر بود، سلیمان پادشاه بود، عیسی برزگر بود، محمد بازرگان بود. داشتن کار که مانع حکمت و معرفت نیست، پس زندگی ات را چطور می گذرانی؟»

مانده گفت: «هیچی، اگر چیزی برسد می خورم اگر نرسد صبر می کنم.»

رسیده گفت: «ظاهرش این است که به راه عوضی می روی. انسان کامل از این راه نمی رود.»

مانده تعجب کرد و در جای خود ایستاد و گفت: «صبر کن بینم، تو از کجا می دانی؛ نکند که خبری داری و نمی خواهی بگویی.»

رسیده گفت: «ایستادن رسم همراهی نیست. بیا برویم و حرف بزنیم. اگر نرویم نمی رسیم، دیر می شود و شب در بیابان ماندن عاقلانه نیست. اما من خبر تازه ای ندارم، حرف خودت را به خودت تحویل دادم. تو از معرفت و حکمت و اسرار زندگی حرف زدی و ناچار هر کسی باید از راهی برود که با مطلوبش هماهنگی داشته باشد. تو گفتی اگر برسد می خورم و اگر نرسد صبر می کنم، و ببخشیدها، انسان کامل که هیچ، انسان ناقص هم اینطور نمی کند. این راهی است که حیوانات می روند: اگر برسد می خورند و اگر نرسد صبر می کنند، سگ هم همین کار را می کند.»

مانده، خیر خیره در چشمهای رسیده نگاه کرد و پرسید: «پس به عقیده تو انسان

کامل چه می کند؟»

رسیده گفت: «حالا تا به انسان کامل برسیم خیلی مانده است. اما یک آدم حسایی معمولی هم نمی نشیند که چیزی برسد بلکه در راه به دست آوردن آن کوشش

می‌کند، تلاش می‌کند و کاری دارد و به اندازه همت خود سهمی از زندگی به دست می‌آورد. خودش می‌خورد و بقیه را در کار خوشبختی دیگران صرف می‌کند، اگر اینطور شد دیگر «نرسد» در کار نیست، می‌رسد؛ صبر کردن هم، صبر خالی خالی، هیچ دردی را دوا نمی‌کند. انسان باید به هرچه دارد شکر کند و در هرچه می‌طلبید کوشش کند. این خودش چشمه‌ای از اسرار حکمت است.»

مانده شکست خورده بود اما خودپسندی‌اش هنوز از گریبانش سرک می‌کشید. قدری فکر کرد و جواب داد: «درست است، این حرف را من هم می‌پسندم، در این حرفهای تو رگه باریکی از معرفت هست اما حکمت چیز بسیار گرانبهائی است و تو به حکمت توهین می‌کنی. اگر کسی حکمت را به دست بیاورد دیگر مجبور نیست این کوله‌پشنی سنگین را به دوش بکشد، شاید هم کوله‌بار حکمت است که به دوش می‌کشی!»

رسیده خندید و گفت: «نه برادر، خدا نکند که چنین ادعایی داشته باشم. کوله‌بار من پراز کرباس و متقال است. می‌برم در جابلقا بفروشم و از آنجا شیره انگور بخرم بیاورم در جابلسا بفروشم و با درآمد آن زندگی خودم و زن و بچه‌ام را روبراه کنم.»

مانده گفت: «دیگر منتش را بر سرزن و بچه‌ات نگذار که آنها چیزی نمی‌خواهند. زن با قدری حرف و قدری آرزو و قدری فال زندگی می‌کند. بچه هم با قدری شیرینی و قدری بازی. روزی هم به هر حال می‌رسد، دیگر کوله‌بار کشیدن و دویدن از طمع است و طمع سنگ راه معرفت است.»

رسیده پرسید: «آیا تو عیال و اولاد هم داری و این حرف را می‌زنی؟»

مانده گفت: «اگر نداشتم که نمی‌فهمیدم.»

رسیده گفت: «عجب این است که داری و نمی‌فهمی. باور کن نمی‌خواستم با تو اینطور حرف بزنم اما باز برگشتیم به زندگی حیوانات. گربه‌ها هم همینطورند، روزی به هر حال می‌رسد، عشقی هم می‌کنند، با بچه‌شان هم بازی می‌کنند، خواب بیه هم می‌بینند، فکر فردا را هم ندارند. ولی آدم عزیز من باید کوله‌بارش را بکشد زیرا برای تربیت بچه‌اش و تأمین آینده‌اش مسئول است و کار به این سادگی نیست که تو می‌گویی. اصلاً کم‌کم دارم به شک می‌افتم که شاید تو آدم تنبل و مهملی هستی و با گفتگو از معرفت و حکمت و جستجوی کمال داری خودت را گول می‌زنی.»

بینم چه قدر درس خوانده‌ای؟»

مانده گفت: «درس چیزی دیگر و حکمت چیزی دیگر است. اگر ناگهان قلب کسی به نور حکمت روشن شود صد تا مدرسه هم به گردش نمی‌رسد.»
رسیده گفت: «شکی که داشتم یقین شد. این حرفها مال آدم تنبل است. هرگز کسی بی‌زحمت به دانش و حکمت نمی‌رسد؛ نادان اگر به انسان کامل هم برسد او را به جا نمی‌آورد.»

مانده گفت: «گویا تو قدری درس خوانده‌ای و به آن مغروری، ولی اگر خدا بخواهد با بیسوادی هم حکمت را به کسی می‌آموزد.»
رسیده گفت: «ولی خدا هرگز چنین چیزی را نمی‌خواهد. آن که افلاطون زمان خودش بود نیز سی و هفت سال در مکتب سقراط درس می‌خواند.»

مانده گفت: «ولی پیغمبر ما درس نخوانده مساله آموزش صد مدرس شد.»
رسیده گفت: «او در همه عالم یکی بود و داستان دیگری است، دیگر آنچه در کار است دانشی است که همان پیغمبر گفت از گهواره تا کور آن را باید طلب کرد و پیدا کرد. با این ترتیب اگر تو همچنان بیخیال و بیکار و بی‌زحمت در جستجوی حکمت، بیهدف در بیابان راه بروی نه تنها به کمال نمی‌رسی بلکه بچه‌هایت را نیز به بچه‌های من محتاج می‌کنی.»

مانده پرسید: «چرا محتاج بچه‌های تو؟»

رسیده گفت: «برای اینکه وقتی تو راه جستجوی دانش را نمی‌شناسی بچه‌هایت را نیز از آن راه نمی‌بری. ولی بچه‌های من دارند دانش را می‌طلبند و تا حدی که استعدادش را دارند به آن هم می‌رسند و فردا بر بچه‌های تو سروری و آقایی می‌کنند.»

مانده گفت: «حالا که به اینجا رسیدیم ای برادر، دستت را دراز کن تا به ارادت بفشارم و پیشانی‌ات را بیار تا بوسم، من تو را می‌جستم و پیدا کردم. آنچه گفتمی عاقلانه است. دیگر در این راه کاری ندارم. از همین جا برمی‌گردم و می‌روم تا خودم و بچه‌هایم را خوشبخت کنم.»

سیخ کبریت

روزی بود، روزگاری بود. در ده یک حمام عمومی وجود داشت و کسی بانی خیر آن را نمی‌شناخت. مردم تا یادشان بود آن حمام هم بود و مال کسی نبود، مال همه بود. مردم به حمام می‌رفتند و وقتی می‌آمدند بیرون می‌گفتند خداوند بانی خیر را پیامرزد. کسی هم که از روز اول حمام را ساخته بود همین را می‌خواست.

این حمام قدیمی که مانند آن حالا هم در بسیاری از دهات هست خرجی نداشت. تنها چیزی که می‌خواست آب بود و گرم کردن آب. پاکیزگی آن را خود مردم رعایت می‌کردند زیرا به ثواب و پاداش خدایی معتقد بودند. آب حمام از آب چشمه که مال ده بود تأمین می‌شد اما گرم کردنش سوخت می‌خواست و کار شبانه. این کار را هم یکی از اهالی ده برعهده گرفته بود و مزدش را سال به سال در فصل درو و خرمن از مردم ده می‌گرفت. گندسی، جوی، چیزی. سوخت حمام بیشتر از گاه بود و برگ چنار و خار و علفهای خشکی که حیوانات نمی‌خورند، مثل تلخه و بته کدو و این چیزها. مردم کارشان بیشتر بزرگری بود و هر که از این چیزهای سوختنی داشت برای حمامی کنار می‌گذاشت. در پاییز و موقع برگ‌ریزان وقتی برگهای چنار و دیگر درختها می‌ریخت و خشک می‌شد باغها را جارو می‌کردند و حمامی را خبر می‌کردند. پشت حمام انبار بزرگی ساخته شده بود که سوختدان حمام بود و اینها را انبار می‌کردند و کم کم مصرف می‌شد.

خود حمام در زیرزمین ساخته شده بود تا آب محله بر خزینه سوار شود و پشت بام حمام همکف کوچه بود. وسط خزینه گرم حمام یک دیگ مسی خیلی بزرگ کار گذاشته بودند و از پشت حمام راهی باریک و پله دار به زیر دیگ می‌رسید که آنجا را تون حمام می‌گفتند و کسی که شبها با سوزاندن سوختها در زیر دیگ حمام را گرم می‌کرد «تون‌سوز» یا «تون‌تاب» نام داشت.

این حمام دو دستگاه بود که بغل هم ساخته شده بود. یکی را حمام بزرگ و یکی را حمام کوچک می‌گفتند که راهش جدا بود ولی این حمام دوقلو یک تون و یک دیگ بیشتر نداشت. وقتی آب حمام بزرگ گرم می‌شد آب حمام کوچک هم که به آن راه داشت گرم می‌شد. حمام بزرگ از صبح سحر تا ساعت هشت مردانه

بود و حمام کوچک زنانه. از این موقع تا آخر روز برعکس حمام کوچک مردانه بود و حمام بزرگ زنانه. تنها روزهای جمعه حمام بزرگ صبح تا شب مردانه بود. چون در حمام پولی داده و گرفته نمی‌شد دیگر حمام ده استاد و کارگر و دنگ و فنک نداشت. همین که آب گرم داشت دیگر کار مردم روبه‌راه بود. هر کسی لُنگ و قطیفه را خودش همراه می‌برد و رختکن حمام هم مراقبت لازم نداشت زیرا مردم همه دیندار و باخدا بودند و هرگز کسی به لباس و اثاث دیگران کاری نداشت. و چه خوش است زندگی وقتی همه درستکار باشند و بدانند حتی وقتی هیچکس مراقب نیست هیچکس مال دیگری را نمی‌برد، و آنجا اینطور بود.

وقتی حمام مردانه یا زنانه بود دلاک مردانه و زنانه هم داشت اما آنها کاری با حمامی نداشتند. اهل همان محل بودند و با مردم محله آشنا بودند و خودشان مزد کارشان را از مردم می‌گرفتند. بعضی پول می‌دادند و بعضی گندمی، جوی، آردی، سیوهای و از هم راضی بودند.

اینطور بود و بود و سالها گذشت و یک روز دیگ بزرگ حمام سوراخ شد، خزینه خالی شد و تون پر از آب شد و حمام بسته شد، آن هم نزدیک زمستان که وجود حمام بیشتر اهمیت پیدا می‌کرد.

حمامی رفت و یک مسگر آورد که دیگ را درست کند. مسگر گفت: «کف دیگ پوسیده است. من که نمی‌توانم آن را بر سر بار درست کنم، باید بنا بیاید و دیگ را از جایش بکند تا ببریم در کارگاه آنرا نوسازی کنیم.» و درست می‌گفت.

حمامی رفت بنا و معمار آورد. گفتند: «این دیگ را با آهک و ساروج محکم کرده‌اند آن هم بناهای خیریبین و مؤمن قدیم و درآوردن و کار گذاشتن آن کلی خرابی و خرج دارد.» حمامی گفت: «خیلی خوب، کلی خرج دارد و خرابی دارد، ما که نگفتیم ندارد، نزدیک زمستان است و مردم باید حمام داشته باشند. هر کار می‌کنید شروع کنید.»

ولی حمامی که پولی برای تعمیر حمام نداشت شب آمد در مسجد محله و موضوع را با پیشنماز مسجد گفت. مسجد مشکل‌گشای تمام کارهای زندگی مردم بود و پیشنماز مسجد تنها کسی بود که می‌توانست یاری و همکاری قربه‌الی‌الله و مخلصانه مردم را در این کارها تأمین کند. به حمامی گفت: «بین خرجش چقدر می‌شود تا درست کنیم.»

وقتی معمار و بنا دیگ را از سر جایش کنند دیدند کف خزینه هم دارد فرو می ریزد. گفتند: «حالا که اینطور است باید یکبارگی درست و حسابی خزینه را تعمیر کنیم، خرجش هم می شود سه هزار سکه.» و این خیلی پول بود. امام مسجد وقتی این را شنید گفت: «چرا یک کار بهتر نکنیم، خوب است قدری دستکاری کنیم و حمام را یکباره به صورت تازه تر و سالم تر بسازیم: شیری، دوشی، و مردم را از هر آلودگی آسوده کنیم.»

رفتند و حساب کردند دیدند کار به ده هزار سکه می رسد. خبرش را آوردند و امام مسجد شب موضوع را با مردم محل در میان گذاشت و گفت: «خودتان می دانید که موضوع چقدر اهمیت دارد. آن صندوق را هم برای همین امر خیر در آنجا گذاشته ایم. به همه اهل محل خبر بدهید و هر که می خواهد، هر چه می خواهد و نقد است بیاورد بریزد توی آن صندوق، عوضش را هم از خدا بگیرد اما اگر کسی می خواهد سهمی قبول کند و بعد بدهد حساب و وعده اش را بگوید تا خادم مسجد بنویسد.»

مردم هم وقتی می خواستند برای رضای خدا کار کنند هر قدر هم ندار بودند دارا می شدند. بزودی ده هزار سکه نقد یا وعده جور شد و نوسازی حمام سرگرفت. ولی همینکه کار به نیمه رسید بنا و معمار گفتند یک ستون اینجا و یک دیوارک آنجا و یک در آنجا، حد تا اجر این گوشه و یک کیسه آهک آن گوشه می خواهد، راه آب باید از آن طرف کشیده شود و فاضل آب از این طرف به چاه وصل شود، اینجا آهنگری لازم دارد و آنجا آب بندی می خواهد و خرج کار می شود بیست هزار سکه و کار نیمه تمام است. زمستان هم دارد به تاخت می آید و مردم، حمام می خواهند.

ریش سفید محله به کمک امام مسجد دوید و گفت: «ما در این آبادی چهارده تا آدم توانگر داریم که آدمهای بدی نیستند. باید این خرج بقیه را از آنها بخواهیم اگر هم چهارتاشان ندادند چهارتاشان بیشتر بدهند.» مردم هم از خدا خواسته گفتند: «بله صحیح است آدم دارا و خوب یک همچو وقتها باید خیرش به اهل محله برسد.»

نشستند و چندتا را اسم بردند. گفتند فلانکس که نی به ناخنش بزنی یک شاهی نمی دهد. فلانکس هم ای... فلان و فلان را باید خیر کرد ولی از همه بهتر حاجی میرزا اسماعیل است که هم می تواند و هم لیاقتش را دارد که در این

موقع باعث و بانی یک کمک درست و حسابی بشود. پس اول می فرستیم اینجا و بعد آنجا و بعد آنجا.

دو نفر را مأمور کردند که بروید به خانه میرزا اسماعیل و جریان کار را حالی کنید و بگویید اگر می خواهی دست بالا کنی وقتش بالاست.
خانه میرزا اسماعیل در کوچه بالا در یک باغ درنشت مصفا بود و همه می دانستند که میرزا اسماعیل کسی است که اگر بخواهد می تواند به تنهایی تمام آن پول را بدهد و به هیچ جای زندگیش هم بر نمی خورد. دارندگی است و برزندگی.
دو قاصد اول شی آمدند و در باغ میرزا را زدند. باغبان در را باز کرد و گفت بله، بفرمایید توی آن اتاق تا من آمیرزا را خبر کنم.

اتاق مهمانخانه میرزا اسماعیل اتاق مجلی بود که پشت اتاق خانگی آقا قرار داشت. قاصدها رفتند روی صندلی به انتظار نشستند ولی دیدند مثل اینکه آمیرزا اوقاتش تلخ است و در اتاق پهلویی دارد با پسرش گفتگو می کند. اول گفتند گویا بد موقعی آمده ایم، ولی نه، کار ما کار دیگری است و آمیرزا در خانه اش با بچه اش حرفی دارد و هیچ ربطی به کار ما ندارد.

نشستند و شنیدند که آمیرزا به پسرش می گفت: «آخر عزیز من چند بار باید به تو بگویم که این سیخ کبریتها را دور نریز، مگر من این استکان را توی تاقچه نگذاشتم و نگفتم که وقتی کبریت می کشی و چراغ را روشن می کنی سیخ آن را توی استکان بینداز و جمع کن. چرا شماها حرف مرا نمی شنوید و اسراف کاری می کنید؟ نه، من می خواهم بدانم تو که آمدی چراغ را روشن کردی سیخ کبریتش را کجا بردی؟»

پسرک خردسال بود و با شرمندگی می گفت: «بابا، به خدا یادم رفت، نمی دانم کجا بردم، ببینید اینجا نیست، روی فرش نینداختم، خاموش کردم و نمی دانم کجا انداختم. شاید توی باغچه انداختم، خودم می دانم که اگر کبریت آتش داشته باشد فرش را می سوزاند.»

پدر می گفت: «آتش چیست بچه؟! مقصود من خود سیخ کبریت است که نباید دور بیندازی. این اسراف است، این گناه است، من که حرف زور نمی زنم، می گویم زندگی باید حساب داشته باشد، وقتی که من هرچه تو لازم داری برایت فراهم می کنم تو هم باید به حرفهای من توجه داشته باشی و وقتی می گویم سیخ -

کبریتها را دور نریز و این چوبها را حرام نکن یک چیزی می دانم که می گویم.»
و گفتگو ادامه داشت. دو قاصد یکدیگر را نگاه کردند و یکی گفت: «مثل اینکه عوضی آمده ایم.» دیگری جواب داد: «من هم داشتم همین فکر را می کردم. این بنده خدای کنس و خسیس یک دانه سیخ کبریت سوخته هم به جانش بسته است و دور انداختن آن را اسراف می داند. آن وقت می آید برای حمام محله پول بدهد؟»

آن یکی گفت: «خدا نصیب نکند کسی بخواهد زیر دست این جور آدم نان بخورد، حالا بین زن و بچه های بیچاره اش از دستش چه می کشند.» دیگری گفت: «به نظرم بهتر است تا آقا میرزا ما را کتک نزده و از در بیرون نینداخته بلند شویم برویم. این آدمی که من می بینم اگر خروار خروار جواهر هم داشته باشد یک نم پس نمی دهد. بلند شو، بلند شو.»

دو نفر قاصد بلند شدند که عذری به باغبان بگویند و حرف نزده از همان راهی که آمده اند برگردند. ولی باغبان به حاجی خبر داده بود که مهمان آمده و امیرزا اسماعیل به طرف اتاق مهمانخانه می آمد و دم در به هم رسیدند.

امیرزا پیشدستی کرد و سلام کرد و گفت: «بفرمایید آقایان، چرا نمی فرمایید؟ من در خدمت شما هستم. خیلی خوش آمدید و خواهش می کنم بفرمایید بنشینید تا من بگویم این بچه یک چیزی برای ما بیاورد.»

قاصدها گفتند: «نه خیر حاجی آقا، راضی به زحمت نیستیم، حقیقتش ما برای یک حرفی آمده بودیم که اصلاً موضوع منتفی شد، شاید هم اشتباه آمده بودیم. خیلی هم عذر می خواهیم و مرخص می شویم.»

امیرزا گفت: «اه، یعنی چه آقا؟ مگر با من کار نداشتید؟ خوب، من در اختیاران هستم، امر بفرمایید، نکند که این باغبان ساده لوح شما را ناراحت کرده باشد، مثلاً گفته باشد میرزا اوقاتش تلخ است یا چیزی دیگر، خوب، راست هم گفته چون که ازش ایراد گرفته بودم، آخر امروز رفته جاروی نو خریده و جاروی کهنه را به کوچه انداخته، به او گفتم مرد حسابی جاروی نو خریدی خوب کاری کردی ولی جاروی کهنه را به کوچه انداختی بد کاری کردی، اگر نمی شد باغ را با آن جارو کنند آن را می گذاشتی روی آن برگها برای تون حمام که خوب بود، حالا آقا بدشان آمده. به هر حال من خیلی معذرت می خواهم، اوقاتم هم تلخ نیست،

اینطور هم نمی‌گذارم بروید، باید بینم چه فرمایشی داشتید. اگر اشتباهی هم آمده باشید تا شرتی چیزی میل نکنید نمی‌گذارم بروید، به جان شما نمی‌شود، بفرمایید.»
ناچار آنها نشستند و آمیرزا رفت و همراه پسرش برگشت و پسرک سلام کرد و سینی چای و شیرینی را گذاشت و رفت. حاجی میرزا اسماعیل نشست و گفت: «خوب، حالا بفرمایید موضوع چیست، اینجا خانه خودتان است و من هم اسماعیل مخلص خودتان.»

یکی از دو قاصد گفت: «آقا، راستش ما خودمان کاری نداشتیم. ما قاصدیم و آمده بودیم برای یک کاری از شما تقاضای کمک کنیم ولی بعد از اینکه رسیدیم پشیمان شدیم و فکر کردیم که نبایستی مزاحم شما شده باشیم.»
آمیرزا گفت: «عجیب است، آخر چرا پشیمان شدید؟ ما که هنوز هدیه‌ها را ندیده بودیم، چرا اول آنطور و بعد اینطور فکر کردید؟»
گفتند: «نمی‌توانیم چرایش را بگوییم و خیلی هم عذر می‌خواهیم که مزاحم شدیم.»

میرزا گفت: «نمی‌فهمم ولی یک چیزی هست. اگر شما دم درباغ پشیمان شده بودید به من ربطی نداشت ولی حالا که تا اینجا آمده‌اید و یکدیگر را دیده‌اید و اینطور صحبت می‌کنید من ناراحت می‌شوم و هزار جور فکر و خیال می‌کنم و شما که برادر مسلمان من هستید حق ندارید بیایید اینجا و مرا ناراحت کنید و بگذارید بروید، آیا درست نمی‌گویم؟ و اگر درست می‌گویم شما باید پیغام خودتان را بگویید و جواب آن را ببرید. مگر غیر از این است؟»

یکی از دو قاصد گفتند: «فرمایش شما صحیح است. ببینید آمیرزا اسماعیل، موضوع این است که دیگ حمام محله سوزاخ شد. بنا و معمار آمدند و گفتند خزینه هم خراب است بعد قرار شد حمام را نوسازی کنند. آقا در مسجد قدری پول جمع کردند کم آمد، ما را فرستادند پیش شما که قدری از کسری پول را اگر می‌خواهید شما بدهید. این اصل قضیه بود ولی حالا که اینجا رسیدیم ما خودمان خیال کردیم که این تقاضا بی‌مورد است.»

میرزا پرسید: «چرا این خیال را کردید؟»

گفتند: «دیگر نمی‌توانیم توضیح بدهیم. شاید هم اشتباه کرده‌ایم. به هر حال ما قاصد بودیم و پیغام هم این بود، ما نمی‌خواستیم خدای نکرده شما را ناراحت



کنیم.»

میرزا پرسید: «بسیار خوب، ولی کسری پول چقدر است؟» گفتند: «کسری ده هزار سکه است و می‌خواستند آن را از ده دوازده نفر بخواهند که یکی از ایشان شما بودید و ما اول آمده بودیم خدمت شما.»

میرزا گفت: «خیلی خوب، اینطور خرجها گاهی پیدا می‌شود، حمام خراب می‌شود، پل خراب می‌شود، آب انبار، قنات، مدرسه، هم‌اش لازم است. هر کسی هم وظیفه‌ای دارد، من هم وظیفه‌ای دارم، اجازه بدهید...»

میرزا رفت به اتاق پهلویی و برگشت با یک کیسه و گفت: «خدمت آقای امام و دیگر دوستان سلام برسانید و بگویید میرزا گفت این کسری خرج حمام را من تقدیم کردم. به کسی هم کاری نداشته باشید، بعد پولهای دیگر را بگذارید برای بقیه کارهایی که پیش می‌آید. خدا را شکر که این پول بیکار را موجود داشتم. بفرمایید این باید ده هزار سکه باشد، بشمارید، این رسید را هم امضا کنید و به سلامت.»

قاصدها به یکدیگر نگاهی پرسش‌آمیز کردند، پولها را شمردند و رسید را هم که نوشته بود برای کسری خرج تعمیر حمام امضا کردند و گفتند: «خدا به شما اجر بدهد.»

میرزا گفت: «خوب، این تمام شد، خوب شد که پشیمان برنگشتید. وظیفه شما همین بود وظیفه من هم این بود. حالا اگر دلتان می‌خواهد علت پشیمان شدن خودتان را هم بگویید، اگر هم نمی‌خواهید مختارید اما تصور نمی‌کنم من تقصیری داشته باشم.»

یک گفت: «ولی آخر...»

و دیگری دنبال حرف او را گرفت: «هیچی بهتر از راستی نیست آقا. وقتی ما اینجا نشسته بودیم حرفهای شما را با پسران می‌شنیدیم و دیدیم گفتگو از یک دانه سیخ کبریت است و ما فکر کردیم شما که دور انداختن یک سیخ کبریت را اسراف می‌دانید حاضر نمی‌شوید برای تعمیر حمام کمک کنید و خیال کردیم بهتر است پیغام آقا را به زمین نیندازیم. حالا الحمدلله معلوم شد اشتباه کرده‌ایم.»

میرزا قهقهه خندید و گفت: «حق با شماست. آن حرفهای من شنونده را به چنین فکری می‌اندازد ولی هر حرفی به جای خودش مفهوم دیگری دارد. زندگی

باید حساب داشته باشد. سیخ کبریت به جای خودش چیزی است که به کار می آید و دور انداختنش اسراف است. اسراف در دین ما حرام است و گناه است، من باید در همه چیز صرفه جویی کنم تا در این موقع که دادن چنین پولی لازم شده آن را داشته باشم. ریخت و پاش بی حساب و ولخرجی و اسراف مایه فقر و تنگستی می شود و با فقر و تنگستی هم نمی توان بانی خیر شد. وقتی من برای بچه ام مطابق وظیفه ای که دارم وسایل زندگی و آسایشش را فراهم کردم و در آنچه لازم و واجب است کسر و کمبود نداشت او هم باید وظیفه اش را بشناسد و از ضایع کردن آنچه دارد خودداری کند. این که می گویند «قطره قطره به هم شود بسیار، دانه دانه است غله در انبار» به جای خود درست است. شاید به نظر شما حرفهای من بوی سختگیری می دهد ولی وظیفه من است که اصول زندگی را به بچه ام یاد بدهم و همین سیخ - کبریت یک نمونه است. اگر پسر من از حالا حسابگری و صرفه جویی و نظم را یاد نگیرد و عادت نکند فردا نه می تواند چیزی اندوخته کند و نه می تواند دارایی اش را حفظ کند.»

یکی از قاصدها گفت: «درست است آقا، البته اسراف حرام است و صرفه جویی خوب است و نگهداشتن از پیدا کردن مشکلات است و اطفال باید اقتصاد زندگی را بشناسند. ولی آخر یک سیخ کبریت سوخته، چیزی که به هیچ کاری نمی آید و هیچ فایده ای ندارد، این به نظر ما عجیب آمد.»

میرزا اسماعیل گفت: «یا شما به عرایضم توجه نکردید یا من نمی توانم مقصودم را درست بیان کنم. مقصود من سیخ کبریت نیست، هر چیزی است که در نظر اول بی مقدار جلوه می کند، ولی در جای خودش خیلی ارزش دارد. می گویند «هر چیز که خوار آید، یک روز به کار آید» اصل مهم عادت کردن به نگاهداری است. نگاهداری یک کفش کهنه برای اینکه کفش نوتر در خاک و گل خراب نشود و بیشتر دوام کند به درد می خورد. بیشتر کسانی که از قرض و گرفتاری و بی پولی و تهیدستی می نالند آدمهای اسرافکاری هستند که مال خودشان را تلف می کنند، یک روز به هوسی چیزی را که واجب نیست می خرند و روز دیگر مجبور می شوند چیزی را که لازم ندارند بفروشند. با چشم و همچشمی و ولخرجی خودشان را خانه خراب می کنند، قدر آنچه را دارند نمی دانند و ناچار برای آنچه می توانستند داشته باشند و ندارند حسرت بسیار می خورند. این پولی را که من بی توانم امروز

بد هم باد هوا نیاورده است، نتیجه حسابگری و جمع آوری انواع سیخ کبریتهاست. کسی که روزی یک تومان توتون دود می کند و به هوا می فرستد، در یک سال ۳۶۰ تومان پولش را به دست خودش دود کرده و اگر این آدم درآمدش زیاد نباشد عجب نیست که نتواند لباسش را نو کند یا مجبور شود همین مقدار قرض بگیرد. در حالی که این دود کردن کوچکترین فایده ای ندارد و فقط یک عادت بد است. اصلاً چرا اینها را بگویم، بیاید همین سیخ کبریت را جدی بگیریم. این سیخ کبریت را همه دور می ریزند ولی نمی شود گفت چیز بی فایده ای است. بگذارید عزیزان من بعضی از فایده های یک چوب کبریت سوخته را بشمارم:

«من می توانم با هر یک از این چوب کبریتها که پا کیزه است و آلوده نیست دندانم را خلال کنم، می توانم پنبه پیچم و با آن گوش خود را پاک کنم، می توانم با آن یک مگس مرده را که آلوده است بردارم و در ظرف آشغال بیندازم، می توانم با آن از یک چراغ شعله بگیرم و چراغ دیگر را روشن کنم بی آنکه چراغ را جابجا کنم یا کبریت دیگر بکشم، می توانم با آن سرهمی را روی زخم انگشتم بگذارم، می توانم آن را در چسب فرو کنم و کاغذی را چسب بزنم، می توانم با آن زیر ناخنم را پاک کنم، می توانم با آن در دیوارگلی میخی را محکم کنم، می توانم دسته لقی شده چکش را سفت کنم، می توانم چیزی را که در جای باریکی مانده با آن در بیاورم، می توانم با مستی از آنها آتش گیره بسازم و کنده های توی بخاری را روشن کنم، می توانم اگر لازم شد با آن آتش منقل را به هم بزنم، می توانم در کارهای دقیقی با آن رنگ کاری و نقاشی کنم، شما خودتان فکرش را بکنید می توانید حد جورکار از یک سیخ کبریت بکشید که وقتی اسباب مخصوص آن کار نباشد یک سیخ کبریت در آن کار ارزش بسیاری دارد ولی وقتی فکرش را نمی کنی به نظر بی فایده می نماید.

«از همه اینها گذشته همین سیخ کبریتهای سرسوخته در خانه ای که بچه کوچک هست یکی از اسباب بازیهای بی خطر و مشغول کننده است. قوطی کبریت سالم را بردارد آتش بازی می کند ولی این سیخ کبریتهای سوخته را در قوطی خالی اش بریز هیچ خطری ندارد، بچه با آن جفجغه بازی می کند، سیخها را روی هم سوار می کند و برج و بارو و خانه می سازد، بزرگترهاشان با آن نقشه خیابان و شهر و کوچه و خانه می سازند، یک دسته از این سیخ کبریتها کاریک اسباب بازی گرانقیمت را می کند

و در همه بازیها اگر کبریت گوگرد نداشته باشد البته بهتر است. همین ما می توانیم اگر کار مفید دیگری نداشته باشیم با یک قوطی پر از کبریت های سرسوخته تا نصف شب اینجا بازی کنیم و سرگرم باشیم. من بیش از بیست نوع بازی با چوب کبریت بلدم که همه اش بازیهای فکری و معمايي و آموزنده و بسیار شیرین است و خود همین حسن پسرم ده جور مسأله و معما با چوب کبریت طرح می کند که ساعتها طول می کشد تا من و شما جواب آن را پیدا کنیم. حالا ملاحظه فرمودید؟ در زندگی چیزهایی مانند سیخ کبریت فراوان است که اگر قدر آنها را بشناسیم بسیار سود می بریم ولی نمی شناسیم و بسیار زیان می بریم.»

قاصدها گفتند: «بله، واقعاً حق با شماست حاجی آقا. ما کلی از شما تجربه یاد گرفتیم و مستفیض شدیم. از بس حرفهای شما خوب بود داشتیم فراموش می کردیم که دیر شده و باید برویم. اگر اجازه می فرمایید مرخص شویم. محبت شما هم تمام خرج تعمیر حمام را رو براه کرد. خداوند عمر و عزت شما را زیاد کند و به شما برکت بدهد.»

خدا حافظی کردند و برگشتند. کیسه پول را تحویل دادند و آنچه را هم دیده و شنیده بودند تعریف کردند.

و مردم این حرفها را از قول حاجی میرزا اسماعیل به یکدیگر نقل می کردند و همه می گفتند: «حق با میرزا اسماعیل است.» و این حکایت به گوش همه رسید اما باز هم سیخ کبریتها را دور می ریختند و تنها نتیجه این بود که:

حاجی میرزا اسماعیل تا آن روز همین اسم خالی را داشت ولی از آن پس یک لقب تازه پیدا کرد: «میرزا اسماعیل سیخ کبریتی!»

شیر یا خط؟

روزی بود، روزگاری بود. میان دوشهر جابلقا و جابلسا یک آبادی کوچک بود که دو حاکم جابلقایی و جابلسایی بر سر آن اختلاف داشتند. این یکی می گفت آبادی جزء جابلقاست، آن یکی می گفت جزء جابلساست. سالها بر سر تصرف آن گفتگو داشتند و چون هر دو همزور بودند و هر دو از یکدیگر حساب می بردند مسأله حل نمی شد.

یک روز حاکم جابلقا به حاکم جابلسا پیغام داد که: «من فکری کرده ام خیلی عادلانه، دلم می خواهد همدیگر را ببینیم و قضیه را حل کنیم.» حاکم جابلسا گفت: «یکدیگر را ببینیم، خیلی خوب ولی چه کسی باید پیش دیگری حاضر شود؟ من از تو می ترسم، توازن، و ممکن است کلکی در کار پیدا شود، چرا فکر عادلانه را نمی نویسی و نمی گویی تا من هم آن را بنجم.»

حاکم جابلقا پیغام داد: «نوشتن و گفتن حرف را بدهان این و آن می اندازد و مخالف و موافق پیدا می کند و سلیقه های مردم خیلی با هم تفاوت دارد و دوست و دشمن نمی گذارند کار را یکسره کنیم. بهتر است دو نفری در یک جلسه تصمیم بگیریم و عهدنامه را امضا کنیم و آسوده شویم. به نظر من بهترین راه بدهان هم این است که ما هر دو با گروهی از یاران خود از شهر خارج شویم و به طرف یکدیگر بیاییم. هر جا که به هم رسیدیم همراهان خود را نگاه داریم و دو نفری در میانه بنشینیم و حرف بزنیم.»

حاکم جابلسا به فکر و پیدا کردن راه حل چندان عقیده نداشت و همه چیز را به بخت و اقبال نسبت می داد. در هر کاری که تردید پیدا می کرد به جای مشورت به فال متوسل می شد. این بود که یک سکه طلا از جیبش در آورد و گفت: «خدایا، اگر کلکی در کار رقیب نیست شیر بیاید اگر هست خط بیاید.» سکه را انداخت و شیر و خط کرد و شیر آمد. پیغام داد: «فهمیدم که حیلای در کار نیست. من صبح روز جمعه حرکت می کنم. تو هم همین کار را بکن تا به هم برسیم و ببینم چه می گویی؟»

روز جمعه حرکت کردند و وقتی در صحرا به هم رسیدند همراهان را نگاه داشتند

و خیمه‌ها بر سرها کردند و اختلاف پیدا شد که چادر مخصوص گفت و شنید را چه کسی برها کند. جابلقایی گفت من و جابلسایی گفت من. آخر حاکم جابلساکفت: «اگر خیلی ای در کار نیست من شیر و خط می‌کنم اگر شیر آمد چادر از من اگر خط آمد از تو». حاکم جابلقایی عاقل بود! گفت: «اگر چه من به شیر و خط عقیده ندارم ولی چون نفع و ضررش مساوی است هر چه شما بگویید.»

جابلسایی شیر و خط کرد و شیر آمد. چادر را در میان دو لشکر برها کردند و هر دو حاضر شدند، دست یکدیگر را فشردند و خوشامد گفتند و نشستند به گفت و شنید. حاکم جابلقاکفت: «بین برادر، ما سالهاست بر سر این آبادی اختلاف داریم. خودمان عذاب می‌کشیم و مردم را هم عذاب می‌دهیم. حالا من یک راه حل عادلانه‌ای پیدا کرده‌ام که نه سیخ بسوزد نه کباب و فکر کرده‌ام که...»

حاکم جابلساکفت: «من هم همین را می‌خواهم ولی همه کارها بسته به بخت و اقبال است. به نظر من بهتر است دل را به دریا بزنیم و بر سر این آبادی شیر و خط کنیم و قرعه به نام هر که درآمد آبادی را بگیرد و دیگر اختلافی نداشته باشیم.» جابلقایی گفت: «نه، من اختیار عقل خودم را به دست شیر و خط نمی‌دهم، فال و شیر و خط گاهی برای کاری که نفع و ضررش مساوی است بکار رفته ولی سرنوشت مردم یک سرزمین را به شیر و خط نباید سپرد. باید کاری کنیم که عاقلانه و عادلانه باشد و فردا دیگران هم به کار ما نخندند.»

جابلسایی گفت: «هیچکس نمی‌تواند جلو حرف مردم را بگیرد، هیچکدام از کارهای دنیا هم عاقلانه و عادلانه نیست، اگر بخت تو یاری کند می‌شود مال تو اگر بخت من یاری کند می‌شود مال من.»

جابلقایی جواب داد: «منی‌خواهم بگویم غلط است ولی می‌خواهم بگویم بخت و اقبال و شیر و خط مسأله را حل نمی‌کند. اگر با قرعه کشی این آبادی به دست من بیفتد و مردم آبادی با من بد باشند یا مال تو شود و مردم با تو خوب نباشند باز هم مایه گرفتاری است.»

جابلسایی گفت: «این را من هم قبول دارم. اگر می‌شد کاری کنیم که ما آسوده باشیم و مردم هم آسوده باشند آن وقت درست می‌شد.»

حاکم جابلقاکفت: «فکری که من کرده‌ام همین نتیجه را دارد، می‌خواهم هم قول شویم و کاری کنیم که تا حالا نکرده بودیم؛ خیلی هم عاقلانه و عادلانه است و

تمام اختلافها هم با آن حل می‌شود.»

جابلسایی گفت: «بگو تا بشنویم.»

جابلقایی گفت: «من می‌گویم باید آبادی در دست کسی باشد که خود مردم آبادی از آن راضی باشند. آن وقت هم آبادی را مردم آبادتر می‌کنند و هم دلیلی در دست داریم که ما هر دو راضی باشیم.»

جابلسایی گفت: «خوب، راضی بودن مردم را از کجا بفهمیم؟ مردم چون از ما می‌ترسند راست نمی‌گویند، به‌من چیزی دیگر می‌گویند به‌تو چیزی دیگر، همانطور که در جنگهای پیش همین کار را کرده‌اند و شاید هم که مردم هیچکدام را نخواستند.»

جابلقایی گفت: «نمی‌شود که هیچکدام را نخواستند چون می‌دانند که به یک همکاری بزرگ احتیاج دارند و از اختلاف ما عذاب می‌کشند و می‌توانند در این انتخاب سلاح نسی خودشان را بسنجند و برای اینکه راست بگویند هم، فکرش را کرده‌ام.»

جابلسایی گفت: «بر فرض که بتوانند بی‌واهمه نظرشان را بگویند و راست بگویند ولی تمام مردم هم سلیقه نیستند، یک دسته جابلقا را می‌پسندند یک دسته جابلسا را و باز اختلاف باقی می‌ماند.»

جابلقایی گفت: «درست است، ولی وقتی معلوم شد کدام دسته بیشترند ناچار گروه کمتر با گروه بیشتر همراهی می‌کند. به این ترتیب من و تو صلح کرده‌ایم مردم هم خودشان با خودشان می‌سازند.»

جابلسایی پرسید: «خوب، چکار باید کرد که مردم در اظهار نظرشان هیچ ترس و نگرانی نداشته باشند؟»

جابلقایی گفت: «راهش این است که به‌طور ناشناس و مخفی رأی بدهند. مردم را خبر می‌کنیم و می‌گوییم ما می‌خواهیم صلح کنیم و برای اینکه مردم آسوده باشند و دیگر هرگز در اینجا جنگ و نزاع نباشد باید خودشان بگویند جابلقا را می‌پسندند یا جابلسا را؟ آن وقت در همین چادر دو تا خمره می‌گذاریم، یکی در طرف جابلقا یکی در طرف جابلسا، ما دو نفر در خارج می‌مانیم و به هر یک از مردم آبادی یک سنگریزه می‌دهیم تا یکی یکی بیایند و دور از چشم دیگران مطابق میل دلشان در یکی از خمره‌ها بریزند. اگر جابلقایی‌اند در خمره جابلقا، اگر جابلسایی‌اند در خمره جابلسا و

چون هیچکس شناخته نمی‌شود کسی از کسی حساب نمی‌برد. بعد سنگریزه‌ها را می‌شماریم و هر کدام بیشتر بود برنده می‌شود.»

حاکم جابلقا گفت: «ظاهرش خوب است ولی باطنش را خدا می‌داند.»
حاکم جابلقا گفت: «بله، نتیجه را حالا خدا می‌داند ولی همانطور که من و تو میل قلبی خود را می‌دانیم مردم هم دلخواه خودشان و مصلحت خودشان را می‌دانند و این عادلانه است.»

جابلقایی گفت: «در دنیایی که من می‌بینم هیچ چیز عادلانه نیست. همین سنگریزه‌ها عین شیر و خط من است که تو نمی‌پسندی، در میان مردم آبادی یکی هست که عقلش از صد تایی دیگر بیشتر است و صد تا هستند که مصلحت خانه خودشان را هم نمی‌شناسند ولی سنگریزه‌ها همه مساوی است، این کجایش عادلانه است؟ اما به هر حال این همکاری من و تو مردم را به صلح و صفا می‌رساند و اینش بد نیست. من اگر شیر و خط کنم و شیر بیايد رضایت می‌دهم.»

شیر و خط کرد و شیر آمد. قرار کار را گذاشتند و بعد از رأی گرفتن معلوم شد که مردم آبادی جابلقایی شدماند.

حاکم جابلقا گفت: «حرفی زدیم و قبول کردیم. من هم پای عهد و پیمان خود ایستادم، ولی امروز، روز بدبختی من و خوش بختی تو بود، خود این مردم نمی‌دانند که دارند چه می‌کنند.»

حاکم جابلقا گفت: «خیلی هم خوب می‌دانند که چه کرده‌اند، جابلقا بیشتر به دردشان می‌خورد جابلقا را انتخاب کردند.»

حاکم جابلقا گفت: «کار از کار گذشته است و عهد و پیمان من محکم است، آبادی مال جابلقا باشد ولی حالا که با هم اختلافی نداریم این حرف را دیگر قبول ندارم. همه کارها بسته به بخت و اقبال و تصادف است، من خیلیها را می‌شناسم که همیشه خوشبختند و هر پشامدی برای ایشان خوشی و خوبی می‌آورد، دست به خاکستر بزنند طلا می‌شود و هیچ دلیلی هم ندارد. خیلی را هم می‌شناسم که بدبختند، به دریا بروند، دریا خشک می‌شود مگر اینکه دوباره بخت به آنها رو کند. این که دیگر نمی‌شود منکرش شد.»

حاکم جابلقا جواب داد: «حالا که اختلاف دیگری نداریم باید به عرض عالی برسانم که این حرف صحیح نیست، خوشبختی و بدبختی را هر کسی خودش برای

خودش می‌سازد. البته تصادف خوب و بد در زندگی هست، یک روز زمین صاف زیر پای کسی فرو می‌رود و به‌چاه می‌افتد، یک روز زمین صاف زیر پای کسی فرو می‌رود و به‌کنج می‌رسد ولی این اتفاقاتها خیلی کم است، بیشتر پیشامدها نتیجه طرز فکر یا رفتار خود مردم است.»

حاکم جابلسا گفت: «حالا که اختلاف دیگری نداریم، این حرف را باور نمی‌کنم. من می‌گویم چنین آدمها را بسیار می‌شناسم که خوشبخت با بدبخت آفریده شده‌اند و اگر کسی بخواهد عوضشان کند هم نمی‌شود که نمی‌شود.»

حاکم جابلسا گفت: «حالا که اختلافی نداریم ولی در این مسأله اشتباه می‌کنی، نمی‌خواهی بیا آزمایش کنیم، امتحانش هم بجانی است. تو یک آدم خیلی خوشبخت و یک آدم خیلی بدبخت را که می‌شناسی معرفی کن تا من دلیل خوشبختی یا بدبختی اش را پیدا کنم و به تو حالی کنم.»

حاکم جابلسا گفت: «باشد. هفته دیگر که در همین آبادی جشن می‌گیریم این موضوع را امتحان می‌کنیم.»

هفته دیگر حاکم جابلسا یک آدم خوشبخت و یک آدم بدبخت را از مردم جابلسا انتخاب کرد و همراه خودش آورد و گفت: «بفرمایید. در شهر ما همه این دو نفر را می‌شناسند، این یکی در تمام کارها خوب می‌آورد و آن یکی در تمام پیشامدها بد می‌آورد.»

حاکم جابلسا دو نفر را دزد که یکی تبسی بر لب داشت و معلوم بود سعی کرده است لباس آراسته‌ای بپوشد و خودش را خوبتر جلوه بدهد و مؤدب بایستد. دیگری نگاه غم‌زده‌ای داشت با لباس ژولیده و بی‌اعتنا به همه چیز.

از اولی که می‌گفتند خوشبخت است پرسید: «تو چرا خودت را اینطور درست کرده‌ای؟ مگر به عروسی می‌رفتی؟» جواب داد: «به عروسی که نه ولی به حضور حاکم می‌آمدم و تصور کردم این هم شرط ادای احترام است.» پرسید: «خوشبختی تو در چیست؟» جواب داد: «خوشوقتی من در این است که تا بتوانم هر کاری را که دارم بهتر از دیگران عمل کنم و هیچ وقت هم بد نمی‌بینم.»

بعد حاکم از دومی که می‌گفتند بدبخت است با مهربانی پرسید: «خوب حال شما چگونه است؟ نبینم که ناراحت باشید.» جواب داد: «ای بابا، چه حالی چه احوالی مگر با این زندگی حال و حوصله برای کسی می‌ماند؟» پرسید: «ناراحتی تو ارا چیست؟» جواب